

سیا و کس سرامی

حاجه سهرای بنبرگ ایرانی

محمد رضا زاده شوش

اصفهان - ۱۳۹۰

شناسنامه کتاب:



سیاوش کسرائی  
حماسه سرای بزرگ ایرانی

نوشته محمدرضا زادهوش

چاپ اول: اصفهان، تیر ۱۳۹۰

۷۴ ص / رقعی

سایت اینترنتی پیشه

باشگاه مجازی ادبیات و کتاب خوانی

## فهرست مطالب

آشنایی با سیاوش کسرایی / ۵

سیاوش کسرایی در آینه کتاب / ۱۲

آرش کمان گیر / ۱۹

وطن / ۴۰

بهار / ۴۲

ای درخت / ۴۵

محمد رسول الله / ۴۷

شب باشکوه / ۵۰

خروش خشم / ۵۲

ایثار / ۵۴

در سوک تختی / ۵۶

جهان پهلوان تختی / ۶۱

کولی من / ۶۳

ای میهن / ۶۵

زنهار / ٦٧  
دوست داشتن / ٦٩  
چشم‌ها / ٧٠  
كابوس / ٧١  
هوای آفتاب / ٧٢  
گزیده منابع و مآخذ / ٧٣

به نام خداوند جان و خرد  
کزین برتر اندیشه برنگذرد

## آشنایی با سیاوش کسرایی

سیاوش کسرایی شاعر مردمی، ادیب، حماسه سرا، داستان نویس، فعال سیاسی و هنرمند ایرانی در پنجم اسفند ماه سال ۱۳۰۵ هجری شمسی در اصفهان چشم به جهان گشود و دل به نوای زنده رود سپرد.

در کودکی به همراه خانواده به تهران رفت. پس از دیپلم وارد دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران شد. در این دوران داریوش فروهر فعال سیاسی که بعدها وزیر کار شد با او همکلاس بود. سیاوش کسرایی به عضویت حزب توده ایران درآمد و سروده هایش در مطبوعات حزبی منتشر شد.

سیاوش کسرایی در شعر به راه نوپردازان رفت و با شعرش روحی نو در حماسه های کهن دمید و به داستان های ایرانی جانی تازه بخشید. او همراه با مرتضی کیوان و هوشنگ ابتهاج، نیمایوشیج را به استادی برگزیدند و پس از او راهش را ادامه دادند. سیاوش کسرایی در نوگرایی به اوج رسید و یکی از شاعران شاخص مکتب نیمایی شد.

او پس از وقایع ۲۸ مرداد و سقوط دولت دکتر محمد مصدق منزوی شد و حماسه جاودان آرش کمانگیر را سرود. آرش دوباره با شعر کسرایی جان گرفت و به جوانان مبارز نویدی تازه داد. کسرایی با منظومه آرش قدرت خود را در شعر نو به اثبات رساند. شعرش در میان مردم دست به دست شد و بزرگان لب به تحسین او گشودند. دیگر همه می دانستند که او فرزند خلف ایران زمین، شاگرد خوب نیما و پیرو فردوسی بزرگ است.

در آغاز دهه ۱۳۵۰ به سرودن شعر درباره جنبش چریکی و از دست رفتن شور انقلابی در خیابان ها و خانه های تیمی پرداخت. او به پویایی و حرکت می

اندیشید و کلامش را با سرزنش و هشدار در می آمیخت. این اشعار از سوی حزب توده ایران در مهاجرت با نام به سرخی آتش، به طعم دود منتشر شد. اشعار این دفتر از رادیو پیک ایران سخن گوی حزب توده ایران با نام مستعار شبان بزرگ امید پخش می شد.

وی در دوران انقلاب در بیشتر حرکت های مردمی حضور داشت. کسریایی روایت گر حماسه های ایرانیان معاصر بود. شعرهایش همراه مردم می جوشید و می خروشید.

او هفدهم شهریور ماه در میدان ژاله بود و فاجعه کشتار مردم را به چشم دید. در راهپیمایی تاسوعا و عاشورا میدان فوزیه (امام حسین) تا میدان شهیاد (آزادی) را پا به پای مردم طی کرد و با چشم دید که مردم به جای کوبیدن بر سر و روی خود مشت حواله دربار پهلوی می کنند.

او این وقایع را به نظم کشید و به سخن دیگر تاریخ انقلاب را به شعر درآورد.

اشعار او چنان شوری در سر جوانان ایرانی به پا کرد  
که سرانجام پایه های کاخ ظلم و ستم فروریخت.  
پس از پیروزی انقلاب بارها بازداشت و مورد  
بازجویی قرار گرفت. او سرانجام به سال ۱۳۶۲ به  
کابل پایتخت افغانستان مهاجرت کرد. مدتی در  
افغانستان به فعالیت های ادبی سرگرم بود، سپس  
به مسکو رفت. در شوروی گاه در دوشنبه و گاه در  
باکو بود. پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در  
اتریش اقامت گزید. در غربت نیز شعارش وطن بود و  
همواره میهنش را پیش چشم داشت.

مهم ترین شعر او در این سال ها مهره سرخ است  
روایتی دیگر از رویارویی سهراب پسر با رستم پدر.  
سهراب نوحاسته خیرخواهی است خطرکرده و  
خطارفته با خنجری در پهلو که دادخواهانه نگران  
سرانجام داوری بر کار خویشتن است و اگر شباهنگام  
به تبسمی چشم فرو می بندد، سحرگهان به  
تشویشی دیده می گشاید.

در مهره سرخ سخن از خطاهای خطیر نیک  
خواهانی است که شیفتگی را به جای شناخت در کار

می گیرند و شتاب زده و با دانشی اندک تا مرزهای  
تباهی می رانند. این منظومه این گونه پایان می گیرد:

در چشم نیم روز  
بر دشت می رود  
اسبی خمیده گردن و دم  
لخت،

بی لگام،

چون مهره ای  
نشسته به بازوی  
آسمان  
خورشید سرخ  
فام...

عمر پرنده مهاجر  
دور از باغ وطن به  
درازا نینجامید. چون  
شمع ذره ذره آب  
شد و سرانجام در  
شصت و نه سالگی



در نوزدهم بهمن ماه سال ۱۳۷۴ شمسی در وین پایتخت اتریش دیده از جهان فروبست.

دریغا که پیکر بی جانش نیز دور از وطن به خاک رفت. مزار او در بخش هنرمندان در گورستان مرکزی وین قرار دارد.

مراسم ختم او در تهران برگزار شد ولی به آشوب انجامید.

شعرهای کسرایی همگی از ساخت و بافتی شاعرانه برخوردارند و حکایت از روحی شاعرانه دارند. طبیعت گرایی، ویژگی مشترک اشعار او است. شعرهای پیوسته بوی درخت می دهد و به طعم آفتاب است.

شعر او راوی آرمان های سیاسی و اجتماعی بود و پیوسته از رنج ها و کینه ها و ستم های زمانه می گفت.

اشعار مشهور او آرش کمانگیر، درخت و با دماوند خاموش نام دارد که نشان دهنده روح لطیف و نگاه متفاوت او است.

منظومه آرش کمانگیر از لحاظ حماسه سرایی و  
شعر ای درخت از لحاظ سبک و محتوا اهمیت دارند.



شعر او در سوک  
جهان پهلوان تختی  
رنگی از فردوسی و  
آهنگی از شاهنامه  
با خود دارد. او گرد  
پیری از سر رستم  
آزاده برگرفت، رستم  
با شعر او جوان شد  
و عمری دوباره  
یافت. سرودهای  
شب شکافش داغ  
های کهنه را زنده

کرد، سوگندهای پهلوانان را به یادشان آورد و راه  
پهلوانی را در پیش گرفت.

او از میان ما رفت و شعرهایش برای ما بر جای  
ماند.

## سیاوش کسرایی در آینه کتاب

از آثار سیاوش کسرایی است:



۱. آرش، ۱۳۷۹، تهران: نیک پندار،

۳۲ ص، جیبی / ۱۳۳۷، ۱۷ ص /

۱۳۳۸ / تصویرگر مهردادخت

امینی، ۱۳۷۹، تهران: خانه

ادبیات، ۸ ص / ترجمه به

انگلیسی: آرش حجازی، تصویرساز فرشید

شفیعی، ۱۳۸۰، تهران: کاروان، ۳۶ ص / با

مقدمه م. ا. به آذین، چاپ اول و دوم ۱۳۸۰،

چاپ چهارم و پنجم ۱۳۸۱، تهران: کتاب نادر، ۵۹

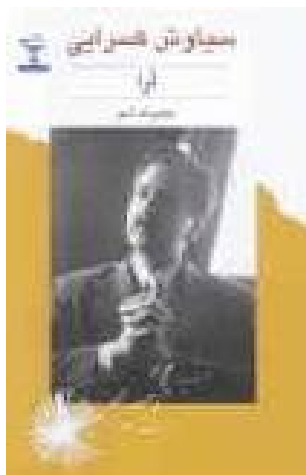
ص، رقعی، به همراه تحلیل های نویسندگان و منتقدان: دکتر عبدالحسین زرین کوب، مهدی اخوان ثالث، دکتر رضا براهنی، سیروس پرهام، علی اصغر حاج سیدجوادی، یدالله رویایی، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، کامیار عابدی، حیدر مهرگان، دکتر پرویز ناتل خانلری و... .

سیاوش خسروانی  
از بنی کتابخانه



۲. آمریکا! آمریکا!: مجموعه شعر، ۱۳۵۸، تهران، با مقدمه احسان طبری / ۱۳۸۰، تهران: کتاب نادر،

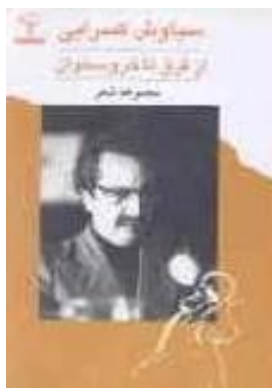
۹۶ ص.



۳. آوا: مجموعه شعر، ۱۳۳۶، تهران: نیل، ۸۷ ص / ۱۳۸۱، تهران: کتاب نادر، ۷۵ ص، رقعی.

۴. از خون سیاوش: منتخب سیزده دفتر شعر: آوا.

آرش کمان گیر. خون سیاوش، به آن زندانی، سنگ و شبنم، خانگی، به سرخی آتش به طعم دود، از قرق تا خروسخوان، آمریکا آمریکا، چهل کلید، پیوند، تازه ها، ستارگان سپیده دم و مهره سرخ، ۱۳۷۸، تهران: سخن، ۵۰۵ ص، رقعی / چاپ دوم ۱۳۷۹ / چاپ سوم ۱۳۸۰.



۵. از قرق تا خروسخوان: مجموعه شعر، چاپ اول تا سوم ۱۳۸۰، تهران: کتاب نادر، ۴۰ ص، رقعی / چاپ پنجم پائیز ۱۳۸۱ / تهران: مازیار، ۱۳۵۷.



۶. با دماوند خاموش: مجموعه شعر، چاپ اول تا سوم ۱۳۸۰، تهران: کتاب نادر، ۹۷ ص، رقعی / ۱۳۴۵، تهران.

۷. به سرخی آتش، به طعم دود: مجموعه شعر، چاپ

اول و دوم ۱۳۸۰ / چاپ سوم: زمستان ۱۳۸۰،

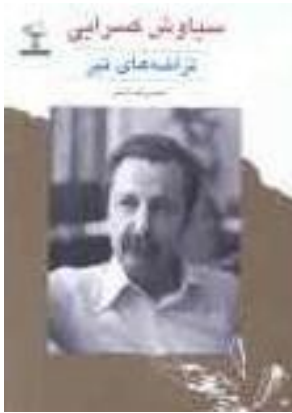


تهران: کتاب نادر، ۶۴ ص،  
رقعی / ۱۳۵۵، سوئد، با  
مقدمه احسان طبری.

۸. پیوند، ۱۳۶۳، کابل.

۹. پیوند و هدیه برای خاک:  
مجموعه شعر، ۱۳۸۰،  
تهران: کتاب نادر، ۴۶ ص.

۱۰. تراشه های تیر:

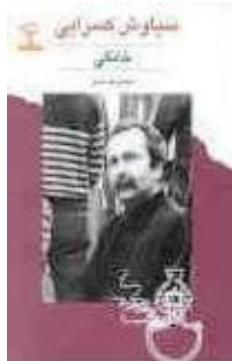


مجموعه شعر، چهل  
قطعه دربرگیرنده: پاییز،  
سرسام، رهایی، کوبه،  
زمینره آورد، هیروشیما،  
یادگار، موج و شاعر، چاپ  
اول و دوم / ۱۳۸۰ / چاپ

سوم زمستان ۱۳۸۰، تهران: کتاب نادر، ۷۱ ص،  
رقعی / ۱۳۶۳، کابل، با انتخاب و مقدمه عبدالله  
سپندگر.

۱۱. چهل کلید: مجموعه شعر، ۱۳۸۰، تهران:

کتاب نادر، ۱۲۱ ص / تهران: حزب توده ایران،  
۱۳۶۰، با مقدمه احسان



طبری.

۱۲. خانگی، چاپ اول و دوم

۱۳۸۰ / چاپ سوم: زمستان

۱۳۸۰، تهران: کتاب نادر، ۷۷

ص، رقعی / ۱۳۴۶، تهران.

۱۳. خون سیاوش: مجموعه

شعر (به همراه آرش

کمانگیر)، با مقدمه ه. ا. سایه

(هوشنگ ابتهاج)، ۱۳۴۱ /

چاپ اول و دوم ۱۳۸۰ / چاپ

سوم: زمستان ۱۳۸۰، تهران:

کتاب نادر، ۱۳۲ ص، رقعی.

۱۴. در هوای مرغ آمین نقدها، گفت و گوها و

داستان ها، ۱۳۸۱، تهران: کتاب نادر، ۲۰۸ ص،

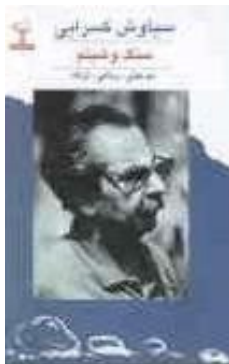
رقعی. مطالب این کتاب بیشتر درباره

نیمایوشیج و بررسی جوانب و درون مایه های



اشعار او است. آن گاه  
پنج داستان کوتاه از  
کسراپی می آید: پر  
قلم، دوست کوچک من،  
شکارچی، بعد از  
زمستان در آبادی ما و  
من تو را دوست دارم.  
پیوند زندگی و شعر،

پرواز در هوای مرغ آمین، در تمام طول شب،  
مرغ عاشق، شیفتگان ناشناخت، پیچان، ری  
را: آواز دمی، چهره مردمی شعر نیما، طعم  
آفتاب، افسانه: اوج بلند آغاز، مرغان نیما،  
تحلیلی کوتاه از او را صدا بزن و چند تصویر در  
شعر نیما.



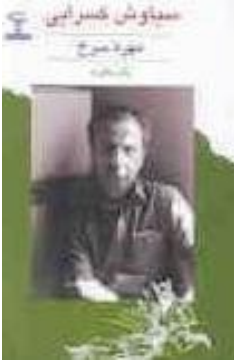
۱۵. ستارگان سپیده دم،

۱۹۸۹ م، لندن.

۱۶. سنگ و شبنم (ترانه ها،

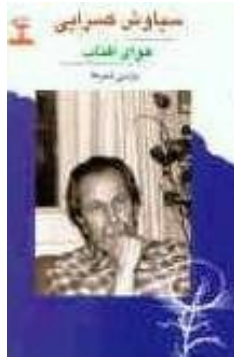
دو بیتی ها و رباعی ها)، چاپ

اول و دوم ۱۳۸۰، تهران: کتاب نادر، ۸۹ ص،  
رقعی / ۱۳۴۵.



۱۷. مه‌ره سرخ: یک

منظومه، ۱۳۸۱، تهران: کتاب  
نادر، ۶۰ ص، رقیعی / ۱۳۷۴،  
وین.



۱۸. هدیه برای خاک، ۱۳۶۳،  
لندن.

۱۹. هوای آفتاب: واپسین  
شعرها (از ۱۳۶۱ تا ۱۳۷۳)،  
۱۳۸۱، تهران: کتاب نادر، ۱۰۴  
ص، رقیعی.

## آرش کمانگیر

برف می بارد،  
برف می بارد به روی خار و خارا سنگ.  
کوه ها خاموش،  
دره ها دلتنگ،  
راه ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ.

بر نمی شد گر ز بام کلبه ها دودی،  
یا که سوسوی چراغی، گر پیامی مان نمی آورد،  
رد پاها گر نمی افتاد روی جاده ها لغزان،  
ما چه می کردیم در کولاک دل آشفته دم سرد؟

آنک آنک کلبه ای روشن،  
روی تپه، روبروی من...

در گشودندم.  
مهربانی ها نمودندم.  
زود دانستم، که دور از داستان خشم برف و سوز،  
در کنار شعله آتش،  
قصه می گوید برای بچه های خود، عمو نوروز:



... گفته بودم زندگی زیباست.  
گفته و ناگفته، ای بس نکته ها کاینجاست  
آسمان باز؛  
آفتاب زر؛  
باغ های گل،  
دشت های بی در و پیکر؛

سر برون آوردن گل از درون برف؛  
تاب نرم رقص ماهی در بلور آب؛  
بوی عطر خاک باران خورده در کھسار؛  
خواب گندم زارها در چشمه مهتاب؛  
آمدن، رفتن، دویدن؛  
عشق ورزیدن؛  
در غم انسان نشستن؛  
پا به پای شادمانی های مردم پای کوبیدن،

کار کردن، کار کردن،  
آرمیدن،  
چشم انداز بیابان های خشک و تشنه را دیدن؛

جرعه هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن.

گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه راندن؛  
همنفس با بلبلان کوهی آواره، خواندن؛  
در تله افتاده آهوچگان را شیر دادن؛  
نیمروز خستگی را در پناه دره ماندن؛

گاه گاهی،

زیر سقف این سفالین بام های مه گرفته،  
قصه های درهم غم را ز نم های باران شنیدن؛  
بی تکان گهواره رنگین کمان را،  
در کنار بام دیدن؛

یا شب برفی،

پیش آتش ها نشستن،  
دل به رویاهای دامنگیر و گرم شعله بستن...

آری، آری، زندگی زیباست.

زندگی آتشگهی دیرنده پا برجاست.

گر بیفروزش، رقص شعله اش در هر کران پیداست.  
ورنه، خاموش است و خاموشی گناه ماست.

پیرمرد آرام و با لبخند،  
کنده ای در کوره افسرده جان افکند.

چشم هایش در سیاهی های کومه جست و جو می  
کرد؛

زیر لب آهسته با خود گفت و گو می کرد:

زندگی را شعله باید بفرزنده؛  
شعله ها را هیمة سوزنده.

جنگلی هستی تو، ای انسان؛  
جنگل، ای روییده آزاده،  
بی دریغ افکنده روی کوه ها دامن،  
آشیان ها بر سر انگشتان تو جاوید،  
چشمه ها در سایبان های تو جوشنده،  
آفتاب و باد و باران بر سرت افشان،

جان تو خدمت گر آتش...  
سربلند و سبز باش، ای جنگل انسان!

زندگانی شعله می خواهد. صدا سرداد عمو نوروز:  
شعله ها را هیمة باید روشنی افروز.  
کودکانم! داستان ما ز آرش بود.  
او به جان، خدمتگزار باغ آتش بود.

روزگاری بود.  
روزگار تلخ و تاری بود؛  
بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره.  
دشمنان، بر جان ما چیره.  
شهر سیلی خورده هذیان داشت.  
بر زبان بس داستان های پریشان داشت.  
زندگی سرد و سیه چون سنگ؛  
روز بدنامی،  
روزگار ننگ.  
غیرت، اندر بندهای بندگی پیچان؛  
عشق، در بیماری دلمردگی بی جان.

فصل‌ها فصل زمستان شد،  
صحنه گلگشت‌ها گم‌شد، نشستن در شبستان  
شد.

در شبستان‌های خاموشی،  
می‌تراوید از گل‌اندیشه‌ها عطر فراموشی.

ترس بود و بال‌های مرگ؛  
کس نمی‌جنبید، چون بر شاخه برگ از برگ.  
سنگر آزادگان خاموش؛  
خیمه‌گاه دشمنان پر جوش.

مرزهای ملک،  
همچو سرحدات دامنگستر اندیشه، بی‌سامان.  
برج‌های شهر،  
همچو باروهای دل، بشکسته و ویران.  
دشمنان بگذشته از سرحد و از بارو...

هیچ سینه‌کینه‌ای در بر نمی‌انداخت.

هیچ دل مهری نمی ورزید.  
هیچ کس دستی به سوی کس نمی آورد.  
هیچ کس در روی دیگر کس نمی خندید.

باغ های آرزو بی برگ؛  
آسمان اشک ها پربار.  
گرم رو آزادگان دریند،  
روسپی نامردمان در کار...

انجمن ها کرد دشمن،  
رایزن ها گرد هم آورد دشمن،  
تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند،  
هم به دست ما شکست ما براندیشند.  
نازک اندیشان شان بی شرم،  
که مباداشان دگر روز بهی در چشم،  
یافتند آخر فسونی را که می جستند...  
چشم ها با وحشتی در چشمخانه هر طرف را جست  
وجو می کرد؛  
وین خبر را هر دهانی زیر گوشی بازگو می کرد:

آخرین فرمان،  
آخرین تحقیر...  
مرز را پرواز تیری می دهد سامان.  
گر به نزدیکی فرود آید،  
خانه هامان تنگ،  
آرزومان کور...  
ور ببرد دور،  
تا کجا؟ تا چند؟  
آه کو بازوی پولادین و کو سرپنجه ایمان؟  
هر دهانی این خبر را بازگو می کرد؛  
چشم ها بی گفت و گویی؛ هر طرف را جست وجو  
می کرد.

پیرمرد، اندوهگین، دستی به دیگر دست می سایید  
از میان دره های دور، گرگی خسته می نالید.  
برف روی برف می بارید.  
باد، بالش را به پشت شیشه می مالید.

صبح می آمد.

پیرمرد آرام کرد آغاز.  
پیش روی لشکر دشمن سپاه دوست،  
دشت نه، دریایی از سرباز...

آسمان الماس اخترهای خود را داده بود از دست.  
بی نفس می شد سیاهی در دهان صبح؛  
باد پر می ریخت روی دشت باز دامن البرز،  
لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت دردآور،  
دو و دو و سه و سه به پیچ گرد یکدیگر؛  
کودکان، بر بام،  
دختران، بنشسته بر روزن،  
مادران، غمگین کنار در.

کم کمک در اوج آمد پیچ پیچ خفته.  
خلق، چون بحری بر آشفته،  
به جوش آمد،  
خروشان شد،  
به موج افتاد؛  
برش بگرفت و مردی چون صدف

از سینه بیرون داد.

منم آرش!

چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن،  
منم آرش، سپاهی مردی آزاده،  
به تنها تیر ترکش آزمون تلختان را  
اینک آماده.

مجویدم نسب،

فرزند رنج و کار،

گریزان چون شهاب از شب،

چو صبح آماده دیدار.

مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش؛

گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش.

شما را باده و جامه

گوارا و مبارک باد!

دل‌م را در میان دست می گیرم.

و می افشارمش در چنگ؛

دل، این جام پر از کین پر از خون را؛  
دل، این بی تاب خشم آهنگ...

که تا نوشم به نام فتحتان در بزم؛  
که تا کوبم به جام قلبتان در رزم؛  
که جام کینه از سنگ است.  
به بزم ما و رزم ما، سبو و سنگ را جنگ است.

در این پیکار،  
در این کار،  
دل خلقی است در مشتم.  
امید مردمی خاموش هم پشتم.  
کمان کهکشان در دست،  
کمان داری کمانگیرم.  
شهاب تیزرو تیرم.  
ستیغ سربلند کوه ماوایم.  
به چشم آفتاب تازه رس جایم.  
مرا تیر است آتش پر.  
مرا باد است فرمانبر.

و لیکن چاره امروز زور و پهلوانی نیست.  
رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست.  
در این میدان  
بر این پیکان هستی سوز سامان ساز،  
پری از جان بیاید تا فرونشیند از پرواز.

پس آنگه سر به سوی آسمان بر کرد،  
به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد،

درود، ای واپسین صبح، ای سحر بدرود!  
که با آرش تو را این آخرین دیدار خواهد بود.  
به صبح راستین سوگند!  
به پنهان آفتاب مهربار پاک بین سوگند!  
که آرش جان خود در تیر خواهد کرد؛  
پس آنگه بی درنگی خواهدش افکند.

زمین می داند این را، آسمان ها نیز،  
که تن بی عیب و جان پاک است.  
نه نیرنگی به کار من، نه افسونی؛

نه ترسی در سرم، نه در دلم باک است.

درنگ آورد و یک دم شد به لب خاموش.  
نفس در سینه ها بی تاب می زد جوش.

ز پیشم مرگ،

نقابی سهمگین بر چهره، می آید.

به هر گام هراس افکن،

مرا با دیده خونبار می پاید.

به بال کرکسان گرد سرم پرواز می گیرد،

به راهم می نشیند، راه می بندد؛

به رویم سرد می خندد؛

به کوه و دره می ریزد طنین زهرخندش را،

و بازش باز می گیرد.

دلم از مرگ بیزار است؛

که مرگ اهرمن خو آدمی خوار است.

ولی آن دم که ز اندوهان روان زندگی تار است؛

ولی، آن دم که نیکی و بدی را گاه پیکار است،

فرورفتن به کام مرگ شیرین است.  
همان بایسته آزادگی این است.

هزاران چشم گویا و لب خاموش،  
مرا پیک امید خویش می داند.  
هزاران دست لرزان و دل پر جوش  
گهی می گیردم، گه پیش می راند.  
پیش می آیم.

دل و جان را به زیورهای انسانی می آریم.  
به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لبخند  
نقاب از چهره ترس آفرین مرگ خواهم کند.

نیایش را، دو زانو بر زمین بنهاد.  
به سوی قله ها دستان ز هم بگشاد:

برآ، ای آفتاب، ای توشه امید!  
برآ، ای خوشه خورشید!  
تو جوشان چشمه ای، من تشنه ای بی تاب.  
برآ، سر ریز کن، تا جان شود سیراب.

چو پا در کام مرگی تندخو دارم،  
چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاش جو دارم،  
به موج روشنایی شستشو خواهم،  
ز گلبرگ تو، ای زرینه گل، من رنگ و بو خواهم.

شما، ای قله های سرکش خاموش،  
که پیشانی به تندرهای سهم انگیز می سایید،  
که بر ایوان شب دارید چشم انداز رویایی،  
که سیمین پایه های روز زرین را به روی شانه می  
کوبید،  
که ابر آتشین را در پناه خویش می گیرید.

غرور و سربلندی هم شما را باد!  
امیدم را برافرازید،  
چو پرچم ها که از باد سحرگاهان به سر دارید.  
غرورم را نگه دارید،  
به سان آن پلنگانی که در کوه و کمر دارید.

زمین خاموش بود و آسمان خاموش.  
تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش،  
به یال کوه ها لغزید کم کم پنجه خورشید.  
هزاران نیزه زرین به چشم آسمان پاشید.

نظر افکند آرش سوی شهر، آرام.  
کودکان بر بام؛  
دختران بنشسته بر روزن؛  
مادران غمگین کنار در؛  
مردها در راه.  
سرود بی کلامی، با غمی جانکاه،  
ز چشمان برهمی شد با نسیم صبحدم همراه.

کدامین نغمه می ریزد،  
کدام آهنگ آیا می تواند ساخت،  
طنین گام های استواری را که سوی نیستی مردانه  
می رفتند؟  
طنین گام هایی را که آگاهانه می رفتند؟

دشمنانش در سکوتی ریشخند آمیز،  
راه وا کردند.  
کودکان از بام ها او را صدا کردند.  
مادران او را دعا کردند.  
پیرمردان چشم گرداندند.  
دختران، بفشرده گردن بندها در مشمت،  
همره او قدرت عشق و وفا کردند.

آرش، اما همچنان خاموش،  
از شکاف دامن البرز بالا رفت.  
وز پی او،  
پرده های اشک پی در پی فرود آمد.

بست یک دم چشم هایش را، عمو نوروز،  
خنده بر لب، غرقه در رویا.  
کودکان با دیدگان خسته و پی جو،  
در شگفت از پهلوانی ها.  
شعله های کوره در پرواز.  
باد در غوغا.

شامگاهان،  
راه جویانی که می جستند، آرش را به روی قله ها،  
پی گیر،  
باز گردیدند.  
بی نشان از پیکر آرش،  
با کمان و ترکشی بی تیر.

آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش.  
کار صدها صدهزاران تیغه شمشیر کرد آرش.  
تیر آرش را سوارانی که می راندند بر جیحون،  
به دیگر نیمروزی از پی آن روز،  
نشسته بر تناور ساق گردویی فرو دیدند.  
و آنجا را، از آن پس،  
مرز ایرانشهر و توران بازنامیدند.

آفتاب،  
در گریز بی شتاب خویش،  
سال ها بر بام دنیا پاکشان سر زد.

ماهتاب،  
بی نصیب از شبروی هایش، همه خاموش،  
در دل هر کوی و هر برزن،  
سر به هر ایوان و هر در زد.

آفتاب و ماه را در گشت،  
سال ها بگذشت.  
سال ها و باز،  
در تمام پهنه البرز،  
وین سراسر قله مغموم و خاموشی که می بینید،  
وندرون دره های برف آلودی که می دانید،  
رهگذرهایی که شب در راه می مانند؛  
نام آرش را پیاپی در دل کهسار می خوانند،  
و نیاز خویش می خوانند.

با دهان سنگ های کوه، آرش می دهد پاسخ؛  
می کندشان از فراز و از نشیب جاده ها آگاه،  
می دهد امید.

می نماید راه.

در برون کلبه می بارد.

برف می بارد به روی خار و خارا سنگ.

کوه ها خاموش.

دره ها دلتنگ.

راه ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ...

کودکان دیری است در خوابند،

در خواب است عمو نوروز.

می گذارم کنده ای هیزم در آتشدان.

شعله بالا می رود، پرسوز

## وطن

وطن! وطن! نظر فکن به من، که من  
به هر کجا، غریب وار که زیر آسمان دیگری، غنوده ام  
همیشه با تو بوده ام، همیشه با تو بوده ام

اگر که حال پرسوی ام، تو نیک می شناسی ام  
من از درون غصه ها و قصه ها برآمدم  
چه غمگانه سال ها که بال ها زدم به روی بحر بی  
کناره ات

که در خروش آمدی به جنب و جوش آمدی  
به اوج رفت موج های تو  
که یاد باد اوج های تو

کنون اگر ز خنجری میان کتف خسته ام

اگر که ایستاده ام و یا ز پا فتاده ام  
برای تو، به راه تو شکسته ام  
سپاه عشق در پی است. شرار و شور کار ساز با وی  
است.  
دریچه های قلب باز کن، سرود شب شکاف آن ز چار  
سوی این جهان

کنون به گوش می رسد من این سرود ناشنیده را، به  
خون خود سروده ام:

وطن! وطن! تو سبز جاودان بمان که من  
پرنده ای مهاجرم که از فراز باغ با صفای تو  
به دوردست مه گرفته پر گشوده ام

## بهار

بهار می شود!

یکی دو روز دیگر از پگاه  
چو چشم باز می کنی  
زمانه زیر و رو  
زمینه پرنگار می شود

زمین شکاف می خورد  
به دشت سبزه می زند  
هر آنچه مانده بود زیر خاک  
هر آنچه خفته بود زیر برف  
جوان و شسته رفته آشکار می شود

به تاج کوه  
ز گرمی نگاه آفتاب  
بلور برف آب می شود

دهان دره ها  
پیر از سرود چشمه سار می شود

نسیم هرزه پو  
ز روی لاله های کوه  
کنار لانه های کبک  
فراز خارهای هفت رنگ  
نفس زنان و خسته می رسد  
غریق موج کشتزار می شود

در آسمان  
گروه گله های ابر  
ز هر کناره می رسد  
به هر کرانه می دود

به روی جلگه ها غبار می شود

در این بهار آه...!

چه یادها

چه حرف های ناتمام

دل پر آرزو

چو شاخ پر شکوفه باردار می شود

نگار من

امید نوبهار من

لبی به خنده باز کن

ببین چگونه از گلی

خزان باغ ما بهار می شود



## ای درخت

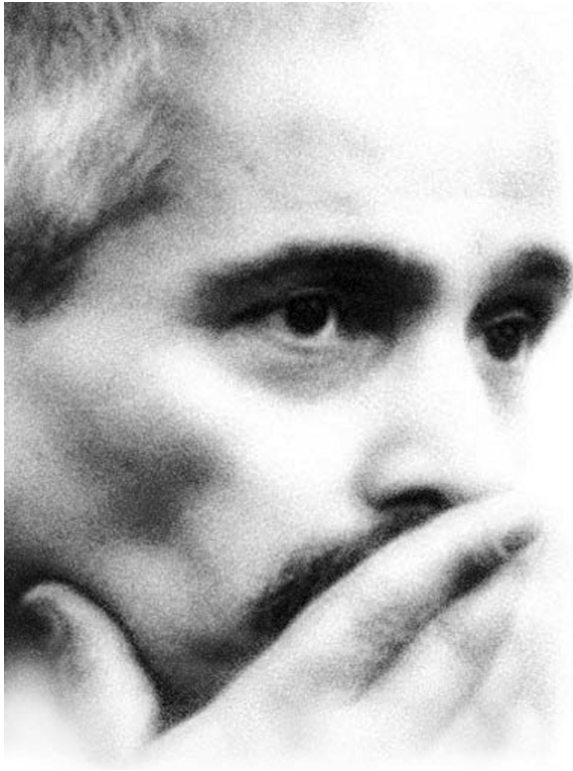
تو قامت بلند تمنایی ای درخت  
همواره خفته است  
در آغوشت آسمان  
بالایی ای درخت!  
دستت پر از ستاره و جانت پر از بهار  
زیبایی ای درخت!  
وقتی که بادها  
در برگ های درهم تو لانه می کنند  
وقتی که بادها  
گیسوی سبزفام تو را شانه می کنند  
غوغایی ای درخت!  
وقتی که چنگ وحشی باران گشوده است

در بزم سرد او  
خنیاگر غمین خوش آوایی ای درخت !  
در زیر پای تو، اینجا شب است و شب زدگانی که  
چشمشان، صبحی ندیده است  
تو، روز را کجا؟!  
خورشید را کجا؟!  
در دشت دیده غرق تماشایی ای درخت!  
چون با هزار رشته تو با جان خاکیان، پیوند می کنی  
پروا مکن ز رعد!  
پروا مکن ز برق، که بر جایی ای درخت!  
سر برکش ای رمیده که  
همچون امید ما  
با مایی و یگانه و تنهایی ای درخت!

## محمد رسول الله

الملك يبقى مع الكفر،  
و لا يبقى مع الظلم  
والا پیام دار محمد  
گفتی که یک دیار  
هرگز به ظلم و جور  
نمی ماند استوار  
آن گاه تمثیل وار  
کشیدی عبای وحدت  
بر سر پاکان روزگار  
در تنگ پرتبرک آن نازنین عبا،  
دیرینه ای محمد  
جا هست بیش و کم

آزاده ای که تیغ کشیده است بر ستم؟  
والا پیام دار محمد



این شعر زیبا را  
فرهاد مهراد با  
صدای خود پر از  
خشم و خش خود  
اجرا می کند.  
حس تنهایی و  
مبارزه با ظلم و  
ستم در سایه  
وحدت، به خوبی  
به شنونده القا  
می شود.

گویی حنجره زنگ

گرفته فرهاد برای ابراز غم ها، تلخی ها، خشونت ها  
و سختی ها ساخته شده بود. حنجره ای که فضای  
سرد روزگار را گرمی می بخشید.

فرهاد پایه گذار این سبک آواز و دکلمه در ایران بود، سبک نخبه گرایی که انقلابی در موسیقی برپا کرد و تمام دو دهه چهل و پنجاه را زیر تاثیر خود گرفت. فرهاد پرچمدار نهضت روشنفکری در موسیقی ایران شد و فریدون فروغی پس از وی راهش را دنبال کرد. این ترانه را یکی از ده ترانه برتر تاریخ موسیقی ایران در شمار آورده اند.

## شب باشکوه

شب ما چه باشکوه است  
وقتی که گلوله ها  
آن را خالکوبی می کنند  
و دل ما را  
دل های مضطرب ما را  
در دو سوی شب  
بانک الله اکبر  
به هم وصل می کند  
شب ما چه با شکوه است  
وقتی که تاریکی  
شهر را متحد می کند  
شب ما چه با شکوه است

وقتی که دستی ناشناس  
دری را  
بر رهگذری مبارز  
می گشاید و  
شوق و تپش، در دالان  
بازیو هم را می فشرند  
شب ما چه باشکوه است  
وقتی که نظامیان  
در محاصره چشمان شب زنده دار من  
اسیرند  
شب ما  
چه غمگانه باشکوه است  
وقتی  
که فریاد و ستاره  
در آسمان گره می خورند  
و بر بام ها، سایه ها  
خاموشانه  
ترحیمی ساده دارند.

## خروش خشم

از ننگ خانه شیطان  
قلعه شیطان گشوده شد  
با روی بوالعجبی های رنگ رنگ  
فروریخت  
شگردهای مردم افسای  
ترفندهای گونه گونه این تردست  
رو شد  
بند و پیوند  
یک جا بر دایره ریخت  
خروش خشم برآمد  
کوتوال برج جادو  
از دژ رویینه واپس نشست

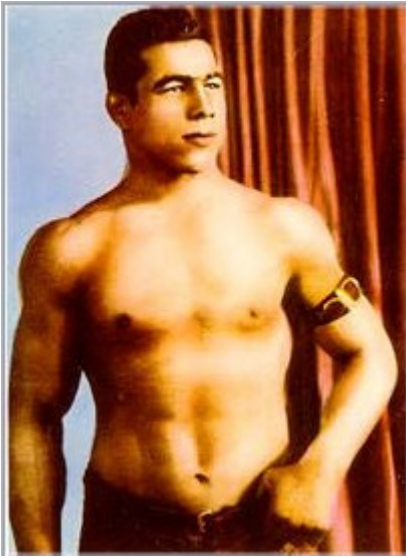
قصه رسوایی  
بر زبان این و آن افتاد  
جهانی برگرفت  
مردمان اما به درون درآمدند و  
نیرنگستان  
گلستان شد  
بشنوید اینک  
بشنوید  
که از بام تا شام - شگفتا هر روز -  
بانگ اذان و سرود شادمانه خلق هزار  
آهنگ  
از ننگخانه شیطان  
بر می آید

## ایثار

صبح از سپیده دم  
وقتی که خانواده ام را از خواب  
بیدار می کنم  
در کسب نان و آب حلالی به وسیع خویش  
من کار می کنم  
با دشمن بزرگ  
در هر کجا که هستم و هر جبهه که هست  
پیکار می کنم  
همراه با خلائق  
هم راه می روم  
هم رای می دهم  
جان را ز عشق آینه کردار می کنم

با کوچک و بزرگ  
دارم نشست و آمد و رفت و بگو مگو  
آری کلام حق را  
در کوچه ها و برزن و میدان شهر و ده  
تکرار می کنم  
و آن روز اگر رسد  
جان را به راه حق ایثار می کنم  
این گونه ای خجسته تو را می دهم ثنا  
این گونه ای امام تو را می کنم دعا

## در سوک تختی



جهان پهلوانا صفای تو باد  
دل مهرورزان سرای تو باد  
بماناد نیرو به جان و تنت  
رسا باد صافی سخن گفتنت  
مرنجد آن روی آزرمگین  
مماناد آن خوی پاکی غمین  
به تو آفرین کسان پایدار  
دعای عزیزان تو را یادگار  
روانت پرستنده راستی  
زیانت گریزنده از کاستی  
دلت پر امید و تنت بی شکست  
بماناد ای مرد پولاددست



که از پشت بسیار سال دراز  
که این در به امید بوده است باز  
هلا رستم از راه باز آمدی  
شکوفا جوان سرفراز آمدی  
طلوع تو را خلق آیین گرفت  
ز مهر تو این شهر آذین گرفت  
که خورشید در شب درخشیده ای  
دل گرم بر سنگ بخشیده ای  
نبودی تو و هیچ امیدی نبود  
شبان سیه را سپیدی نبود  
نه سوسوی اختر نه چشم چراغ  
نه از چشمه آفتابی سراغ  
فرو برده سر در گریبان همه  
به گل سایه شمع پیچان همه  
به یاد تو بس عشق می باختند  
همه قصه درد می ساختند  
که رستم به افسون ز شهنامه رفت  
نماند آتشی دود بر خامه رفت  
جهان تیره شد رنگ پروا گرفت

به دل تخمه نیستی پا گرفت  
به رخسار گل خون چو شبنم نشست  
چه گلها که بر شاخه تر شکست  
بدی آمد و نیکی از یاد برد  
درخت گل سرخ را باد برد  
هیاهوی مردانه کاهش گرفت  
سراپرده عشق آتش گرفت  
گر آوا در این شهر آرام بود  
سرود شهیدان ناکام بود  
سمند بسی گرد از راه ماند  
بسی بیژن مهر در چاه ماند  
بسی خون به تشت طلا رنگ خورد  
بسی شیشه عمر بر سنگ خورد  
سیاووش ها کشت افراسیاب  
ولیکن تکانی نخورد آب از آب  
دریغا ز رستم که در جوش نیست  
مگر یاد خون سیاووش نیست؟  
از این گونه گفتار بسیار بود  
نبودی تو و گفته در کار بود

کنون ای گل امید بازآمده  
به باغ تهی سرو ناز آمده  
به یلدا شب خلق بیدار باش  
به راه بزرگت هشیوار باش  
که در تنگنا کوچه نام و ننگ  
که خلق آوریده است در آن درنگ  
تو آن شبرو ره گشاینده ای  
یکی پیک پر شور آینده ای  
بر این دشت تف کرده از آرزو  
تویی چشمه چشم پر جست و جو  
تو تنها گل رنج پرورده ای  
که بالا گرفته برآورده ای  
به شکرانه این باغ خوش بوی کن  
تو از باغی ای گل بدان روی کن  
کلاف نواهای از هم جدا  
پی آفرین تو شد یک صدا  
تو این رشته مهر پیوند کن  
پریشیده دل ها به یک بند کن  
که در هفت خوان دیو بسیار هست

شگفتی دد آدمی سار هست  
به پیکار دیوان نیاز آیدت  
چنان رشته ای چاره ساز آیدت  
عزیزا ! نه من مرد رزم آورم  
یکی شاعر دوستی پرورم  
ز تو دل فروغ جوانی گرفت  
سرودم ره پهلوانی گرفت  
بیخشا سخن گر درازا کشید  
که مهرت عنان از کفم واکشید  
درودم تو را باد و بدرود هم  
یکی مانده بشنو تو از بیش و کم  
که مردی نه در تندی تیشه است  
که در پاکی جان و اندیشه است

## جهان پهلوان تختی



از این پس بی تو ایرانشهر

درفش افتخارش را  
به بازوی کدامین یل برافرازد؟

در این دوران پی در پی شکست و خفت و حسرت....

که هرسو عرصه افراسیابان است-

به دل مهر که بسپارد؟

دعای مادران سوی که ره پوید؟

غریو کودکان نام که را گوید؟

لبان آفرین روی که را بوسد؟

تو اندر سینه های گرم خواهی زیست

تو با انبوه پاک مردمان خوب قلب شهر  
خواهی ماند  
شفق، آزرمگین رویت  
سپیده، پاکی خویت  
سلام صبحدم، مهرت  
توان کوه، نیرویت  
کبود شام، اندوخت  
به سوگت!  
ای به سوگت  
هرچه چشم پاک، اشک  
افشان  
من اینک،  
در تمام چشمهای پاک  
می گریم  
من اینک،  
در تمام آه های سرد  
می نالم....



## کولی من

عشق من گردبادی است وحشی  
دختر دشت و آواره کوه  
عشق من کولی بی قراری است  
مست و آواره و راه پیما  
باد صحرا بود رهبر او  
عشق من عشق ولگرد کولی  
دارد از ریشه های درختان  
یک طلسم سیه روی سینه  
هدیه ای می کند روز باران  
سحر آن عشق و آوارگی هاست  
در کف من طلسم سیاهی است  
یادگاری است از روز باران  
ریشه ای از درختی است وحشی

ریشه عشق تلخ و تباہی است  
دوست دارم طلسم سیاهم

## ای میهن

برای تو این شعر را می سرایم  
برای تویی که مرا هیچ و هرگز ندیدی  
برای تو محبوس آن کنگ  
برای تو الماس مدفون در سنگ  
برای تو ای میهن کوچک من  
برای تو ای شب چراغ بزرگم  
برای تو ای دانه پربهایم  
برای تو این شعر را می سرایم

تو را در چکاچک اندیشه ها می شناسم  
تو را در نبردت به ضد ستم پیشه ها می شناسم  
تو را در صف رنج و خون ریشه ها می شناسم

برای تو ای یار خاموش فرخنده رایم  
برای تو این شعر را می سرایم

## زنهار

خاموشان می خواهند و گمنام  
و از آن بتر، بدنام  
هان ای گلبنگ گلوبریده  
خونت را فریاد کن  
بذر سرخ رویا را  
بپاش  
با زبان هزار قطره و  
میندیش  
که شنونده ایت هست یا نه  
که یاری خواهی، خود یاری دهنده است  
نمی خواهندت، پس خود را تکرار کن

وقتی که ترس چتر گشوده است روی شهر  
و دلهره است آن که به در می زند مدام  
نازک تراش خورده ترین طبع آدمی  
شاعر

آینه وجود  
چه تصور افکند  
از خیل زندگان  
وقتی گرسنگی است که فریاد می کشد  
مادر! من نان می خواهم

شاعر  
گرسنه ترین روح گرسنگان  
در کوچه های فقر چه بانگی بر می آورد؟

## دوست داشتن

ای دوست داشتن!  
پنهان ترین بهار  
آتش بکش، زبانه بکش، گل کن عاقبت  
باشد به بوی تو  
بار دگر صبورترین مرغ این جهان  
آواز برکنند!

## چشم‌ها

روی میدان بزرگ  
تلی از چشم فراهم گشته است:  
چشم لغزان در اشک  
چشم غلتان در خون  
چشم بی ریشه و بند و پیوند  
چشم بی پلک و پناه  
تا فروبنشینند  
خشم فرومانده فاتح از خلق  
که نکردند سری خم پی تسلیم بدو  
تلی از چشم کسان ساخته اند  
عبرت کوردلان  
دیده بانی نگران در ظلمت

## کابوس

گوش خوابانده به خاموشی من  
کیستید ای همه سر تا پا ننگ  
پشت آن در که مرا می پاید  
پس درگاه که آورده درنگ  
آن که می جنبد در آینه کیست؟  
سایه کیست که بر بام من است؟  
کیست آن کس گه چو بردارم پا  
پای او در پس هر گام من است؟

## هوای آفتاب

ملال ابرها و آسمان بسته و اتاق سرد  
تمام روزهای ماه را  
فسرده می نماید و خواب می کند  
و من به یادت ای دیار روشنی  
کنار این دریاچه ها  
دلم هوای آفتاب می کند!  
ولی من ای دیار روشنی  
دلم چو شم گاه توست  
به سینه ام اجاق شعله گاه توست  
نگفتمت: دلم هوای آفتاب می کند؟!

## گزیده منابع و مآخذ

۱. شبان بزرگ امید: بررسی زندگی و آثار سیاوش کسرایی، نوشته کامیار عابدی، ۱۳۷۹، تهران: کتاب نادر، ۱۹۷ ص.
۲. کتاب شناسی ملی ایران.
۳. «سیاوش کسرایی»، از نگارنده در هفته نامه پیام مبارکه، سال سوم، شماره ۴۸، پنجشنبه ۲۲ / ۳ / ۱۳۸۲، ص ۷.
۴. سه مرثیه، سراینده بهداد، ۱۳۷۹، تهران: آزمونگین، ۱۷۷ ص. ج. ۱. در رثای بزرگ علوی. ج ۲. علی اکبر سیاسی. ج ۳. سیاوش کسرایی.

۵. ادبیات معاصر ایران، پروفیسور سیدحسین امین،  
تهران: دایرة المعارف ایران شناسی، چاپ اول.
۶. وبلاگ اصفهان آن لاین در پرشین بلاگ.

